

آتن

... بناهای بلند سر از ویرانه‌ها برافراشته بود...

مادر سوفی اوایل شب به دیدن دوستی رفت. همین که پا از خانه بیرون گذاشت، سوفی به سوی مخفیگاه باغ شتافت. بسته ضخیمی کنار جعبه بزرگ نامه‌ها یافت. آن را باز کرد. یک نوار ویدئو بود.

دوان دوان به ساختمان برگشت. نوار ویدئو! فیلسوف از کجا می‌داند آنها دستگاه ویدئو دارند؟ و این نوار دیگر چیست؟

سوفی نوار را در دستگاه نهاد. شهری پهناور بر صفحه تلویزیون پدید آمد. دوربین به آکروپولیس چشم دوخت و سوفی فهمید شهر آتن است. عکس این ویرانه‌های قدیمی را زیاد دیده بود.

تصویر زنده بود. توریست‌ها در لباسهای تابستانی دوربین به‌شانه آویخته میان خرابه‌ها چرخ می‌زدند. یکی از آنها مثل اینکه پلاکاردی در دست داشت. دوباره پیدایش شد. روی آن انگار نوشته بود «هیلده»؟

یکی دو دقیقه بعد نمای درشت مردی میانسال پیش آمد. قامتی نسبتاً کوتاه، ریش سیاه و مرتب، و کلاه بره به سر داشت. راست به دوربین نگریست و گفت: «سوفی، به آتن خوش آمدی. همانطور که لابد حدس می‌زنی، من آلبرتو کناکس هستم. اگر باور نداری، یکبار دیگر می‌گویم که آن خرگوش بزرگ هنوز هم از کلاه شعبده جهان بیرون می‌پرد.

«ما در محوطه آکروپولیس ایستاده‌ایم. واژه آکروپولیس به معنای «دژ» - یا

دقیقتر بگویم، «شهر روی تپه» است. آدمها از عصر حجر در اینجا زیسته‌اند. دلیل این امر، طبعاً، موقعیت بی‌نظیر آن است. فلات مرتفع بود و دفاع آن در برابر هجوم تاراجگران آسان. علاوه بر این آکروپولیس چشم‌انداز بسیار خوبی به یکی از بهترین بندرگاه‌های مدیترانه داشت. آتن باستان در دشت زیر این فلات گسترش یافت، و آکروپولیس دژ و زیارتگاه مقدس شهر شد... در نیمه نخست قرن پنجم پیش از میلاد، جنگ شدیدی بین یونان و ایران در گرفت، و خشایارشا پادشاه ایران در سال ۴۸۰ آتن را تسخیر کرد و تمام بناهای چوبی آکروپولیس را سوزاند. یک سال بعد ایرانیان شکست خوردند، و این آغاز دوران طلایی آتن بود. آکروپولیس - با شکوه و شوکت بیش از پیش - ولی این بار تنها به صورت زیارتگاه، باز ساخته شد.

«درست در همین ایام بود که سقراط در خیابانها و میدانهای آتن قدم می‌زد و با آتنی‌ها به بحث می‌پرداخت. بنابراین او تولد دوباره آکروپولیس و سربرافراشتن این بناهای پرشکوه پیرامون را به چشم خود دید. و چه کارگاه ساختمانی شگفتی بوده است! در پشت من بزرگترین معبد آتن را می‌بینی که پارتنون نام دارد یعنی «جایگاه دختر باکره». این بنا به افتخار آتنه، الهه حامی آتن، ساخته شد. در سراپای این بنای عظیم مرمری خط مستقیمی نیست؛ هر چهار طرفش کمی انحنا دارد که زیاد سنگین ننماید. از این روست که، با وجود ابعاد غول‌آسای آن، سبک جلوه می‌کند. به سخن دیگر، نگاهش که می‌کنی خطای باصره به انسان دست می‌دهد. ستونها هم اندکی مایل به درون‌اند و اگر همچنان به سمت بالا ادامه می‌یافتند در نقطه‌ای بر فراز معبد، هرمی به ارتفاع ۱۵۰۰ متر به وجود می‌آوردند. در معبد هیچ نبود مگر یک مجسمه دوازده متری آتنه. این سنگهای مرمر سفید، که در آن زمان رنگ روشن داشت، از کوهی در شانزده کیلومتری به اینجا حمل گردید.»

سوفی حاج و واج نشست. آیا این واقعاً خود فیلسوف بود با او حرف می‌زد؟ دختر فقط یکبار نیم‌رخ او را از دور در تاریکی دیده بود. آیا او همین بود که اینک در آکروپولیس آتن ایستاده بود؟

مرد در طول معبد شروع به قدم زدن کرد و دورین هم به دنبالش رفت. به لبه مهتابی که رسید منظره روبه‌رو را نشان داد. دورین روی تماشاخانه‌ای قدیمی ایستاد که در پایین فلات آکروپولیس قرار داشت.

مرد کلاه پره به سر ادامه داد: «آنجا می‌توانی تئاتر دیونوسوس^۱ را ببینی. این احتمالاً کهن‌ترین تئاتر اروپاست. نمایشنامه‌های بزرگ آخیلئوس^۲ [آشیل]، سوفوکلس^۳، و ائورپیدس^۴ [اورپید] در زمان سقراط، اینجا روی صحنه آمد. قبلاً به سرنوشت ادیپوس شهریار اشاره کردم. تراژدی او، نوشته سوفوکلس نخستین بار در اینجا اجرا شد. نمایشنامه‌های کمدی هم اجرا می‌کردند. مشهورترین کمدی‌نویس آن عصر آریستوفانس^۵ بود، که نمایش فکاهی مفرضانهای درباره سقراط نوشت و او را دلچک آتن خواند. در قسمت عقب دیواری سنگی می‌بینی که برای بازیگران مانند پرده پشت صحنه بود. این را «اسکنه»^۶ می‌نامیدند، که ریشه واژه «سین» است. راستی، کلمه «تئاتر» نیز از لغت یونانی قدیمی می‌آید که به معنی «دیدن» است. ولی، سوفی، باید برگردیم سراغ فیلسوفان. حال پارتنون را دور می‌زنیم و از وسط دروازه می‌گذریم...»

مرد کوچک قامت چرخ‌چرخ دور معبد بزرگ زد و از چند معبد کوچکتر در سمت راست گذشت. سپس از پلکانی در میان چندین ستون بلند پایین رفت. به انتهای آکروپولیس که رسید، بر تپه کوچکی ایستاد و با دست به سوی آتن اشاره کرد: «این تپه‌ای که رویش ایستاده‌ایم آریوپاگوس نام دارد. دیوان عالی عدالت آتن در اینجا می‌نشست و محاکمات جنائی را داوری می‌کرد. صدها سال بعد پولس حواری همین جا ایستاد و در باره عیسی و مسیحیت، اهالی آتن را موعظه کرد. بعداً، در فرصتی دیگر، به گفته‌های او خواهیم پرداخت. در سمت چپ می‌توانی بقایای میدان قدیم شهر آتن را ببینی. به استثنای معبد بزرگ هفایستوس، خدای آهنگران و فلزکاران، فقط مقداری قطعه‌های مرمرین باقی مانده است. برویم پایین...»

1. Dionysos

2. Aeschylus

3. Sophocles

4. Euripides

5. Aristophanes

6. skéné

لحظه‌ای بعد از میان خرابه‌های باستانی سر درآورد. معبد عظیم آتنه روی آکروپولیس، بر فراز همه - در بالای صفحه تلویزیون سوفی - سر به آسمان می‌سایید. معلم فلسفه روی یک قطعه سنگ مرمر نشسته بود. چشم به دوربین دوخت و گفت: «ما در میدان قدیمی آتن نشسته‌ایم. این، فکر نمی‌کنی، منظری غم‌انگیز است؟ منظورم منظره امروز است. روزگاری دور تا دور این میدان معابد پرشکوه، دادگاه‌های عدالت و ادارات دیگر دولتی، دکانها، تالار موسیقی، و حتی یک بنای ورزشی بزرگ بود. اینها همه پیرامون این میدان قرار داشت، فضایی باز و پهناور... تمامی تمدن اروپا از این محوطه کوچک برخاست.

«واژگانی چون سیاست و دموکراسی، اقتصاد و تاریخ، زیست‌شناسی و فیزیک، ریاضیات و منطق، الهیات و فلسفه، اخلاق و روانشناسی، نظریه و روش، اندیشه و نظام یادگار جمع کوچکی است که زندگی روزمره خود را گرد این میدان می‌گذرانند. این‌جا محلی است که سقراط آن همه از وقتش در گفتگو با مردم صرف شد. شاید چشمش به غلامی می‌افتاد که کوزه‌ای روغن زیتون بر دوش داشت، و از مرد بینوا سؤالی فلسفی می‌کرد. - آخر سقراط معتقد بود غلام و ارباب شعور یکسان دارند. شاید هم غرق مجادله با شهروندی بود، یا آرام آرام با شاگرد جوانش افلاطون حرف می‌زد. فکرش را بکن، فوق‌العاده نیست؟ ما هنوز از فلسفه سقراط و افلاطون سخن می‌گوییم، ولی این که آدم افلاطون یا سقراط باشد، چیز دیگری است.»

این فکر در نظر سوفی هم فوق‌العاده می‌نمود. اما این هم به نظرش فوق‌العاده می‌آمد که فیلسوف او هم الآن، از طریق نوار ویدیو که سگی مرموز به مخفیگاه سرّی او در باغ آورد، با او صحبت می‌کرد.

فیلسوف از سنگ مرمری که رویش نشسته بود برخاست و آهسته گفت: «سوفی، قصد داشتم همین‌جا تمام کنم. می‌خواستم آکروپولیس و بقایای میدان قدیمی آتن را نشانت بدهم. ولی مطمئن نیستم خوب فهمیده باشی که این حوالی روزگاری چه شکوهمند بود... از این جهت بدم نمی‌آید اندکی فراتر بروم. البته این خیلی غیرعادی است... اما یقین دارم می‌توانم به تو اعتماد کنم که موضوع بین

خودمان می ماند. خوب، در هر حال، گوشه چشمی کافی است...»
 دیگر چیزی نگفت، و مدتی دراز همان جا ایستاد، و خیره به دوربین
 نگریست. همین طور که آنجا ایستاده بود، تعدادی عمارت بلند از ویرانه ها
 برخاست. دستی جادویی، تمام بناهای کهن را از نو سرپا کرد. سوفی آکروپولیس
 و دیگر ساختمانهای اطراف میدان را بر فراز افق دید، منتها همه تازه و زرین و پر
 زرق و برق. مردم در لباسهای رنگارنگ در میدان قدم می زدند. برخی شمشیر
 به کمر بسته بودند، دیگران کوزه به سر می بردند، و یکی هم در آن میان لوله ای
 کاغذ پاپیروس زیر بغل داشت.

سوفی آموزگار فلسفه اش را شناخت. هنوز کلاه بره آبی سرش بود، ولی حالا
 مثل دیگران جامه زرد آستین کوتاه پوشیده بود. به سوی سوفی پیش آمد، به
 دوبین نگریست، و گفت:

«این بهتر شد! حال ما در یونان باستانیم. بین سوفی، دلم می خواست تو
 شخصاً می آمدی اینجا. ما در سال ۴۰۲ پیش از میلاد هستیم، درست سه سال
 پیش از مرگ سقراط. امیدوارم این دیدار بسیار ویژه را قدر بشناسی چون کرایه
 کردن دوربین ویدیو خیلی دشوار بود...»

سر سوفی گیج رفت. این مرد عجیب و غریب چگونه می تواند ناگهان در
 یونان ۲۴۰۰ سال پیش باشد؟ این فیلم ویدیویی را از عصری به کل متفاوت
 چگونه برداشته است؟ در زمان قدیم که ویدیو نبود... شاید این فیلم سینمایی
 است؟

ولی بناهای مرمرین همه واقعی می نمود. اگر تمام میدان قدیمی و آکروپولیس
 را فقط به خاطر تهیه یک فیلم از نو ساخته باشند - این صحنه به تنهایی میلیونها
 هزینه برداشته است. و این همه خرج گزاف برای شناساندن آتن به سوفی!
 مرد پره بر سر دوباره بالا به دختر نگریست.

«آن دو مرد را کنار آن ستونها می بینی؟»

سوفی مردی سالمند در جامه ای پر چروک دید. ریشی بلند و نامرتب، بینی
 پهن و کوتاه، چشمان تیز، و گونه های برآمده داشت. جوانی زیبا کنارش ایستاده

بود.

«آن سقراط و شاگرد جوانش افلاطون است. می‌خواهم تو را به آنها معرفی کنم.»

فیلسوف سوی دو مرد رفت، کلاهش را از سر برداشت، و چیزی گفت که سوفی نفهمید. لابد به زبان یونانی بود. بعد به دوربین نگاه کرد و گفت: «به آنها گفتم که تو دختری نروژی هستی و بسیار مایلی با آنها آشنا شوی. بدین جهت افلاطون حالا چند پرسش می‌دهد که به آنها بیندیشی. ولی باید عجله کنیم که نگهبانان ما را پیدا نکنند.»

مرد جوان قدم پیش نهاد و چشم به دوربین دوخت؛ خون به شقیقه‌های سوفی دوید.

مرد با لحن ملایم و لهجه خارجی گفت: «به آتن خوش آمدی، سوفی. نام من افلاطون است و من حالا چهار تکلیف به تو می‌دهم. اول باید فکر کنی شیرینی پز چگونه می‌تواند پنجاه نان شیرینی کاملاً همشکل بپزد. سپس از خود بپرس چرا همه اسبها یک شکل اند. بعد باید تصمیم بگیری آیا روح بشر جاودان است. و بالاخره باید بگویی آیا مرد و زن شعور یکسان دارند. موفق باشی!»

آنگاه تصویر از صفحه تلویزیون محو شد. سوفی نوار را عقب و جلو برد ولی چیز دیگری روی آن نبود.

سوفی کوشید به چیزهایی که دیده بود بیندیشد. ولی همین که به چیزی فکر می‌کرد، هنوز آن فکر پایان نیافته، فکر دیگری به مغزش هجوم می‌آورد. از ابتدا فهمیده بود آموزگار فلسفه‌اش آدمی غیرعادی است. ولی تدریسی که تمامی قوانین طبیعت را بر هم زند، کمی زیاده‌روی به نظر می‌آمد.

این دو مردی که روی صفحه تلویزیون دید واقعا سقراط و افلاطون بودند؟ البته که نه، این دیگر محال بود. ولی مسلماً کارتون هم نبودند.

سوفی نوار را از دستگاه ویدیو درآورد و دوان‌دوان به اتاق خود رفت. نوار را پهلوی قطعات لگو در کشوی بالا گذاشت. سپس خسته روی تخت افتاد، و

خوابش برد.

چند ساعت بعد مادرش به اتاق آمد. سوفی را به نرمی تکان داد و گفت:

«سوفی، چیزیته؟»

«م...؟»

«چرا با لباس خوابیده‌ای؟»

سوفی خواب‌آلود چشمهایش را به هم زد.

مین کرد: «رفته بودم آتن.» این را گفت و غلت زد و دوباره به خواب رفت.

Reza.Golshah.com

افلاطون

... آرزوی بازگشت به قلمرو روح...

سوفی فردای آن روز هراسان از خواب پرید. اندکی از ساعت پنج گذشته بود ولی او کاملاً بیدار بود. روی تخت نشست. چرا لباس تنش است؟ آنگاه همه چیز یادش آمد. بر سه پایه‌ای ایستاد و درون قفسه بالای کمد را نگریست. بله - آنجا، در عقب قفسه، نوار ویدیویی بود. پس خواب ندیده بود؛ دست‌کم، همه‌اش خواب نبود.

ولی سقراط و افلاطون را که به درستی ندیده بود... آه، ول کن! دیگر طاقت نداشت در این باره فکر کند. شاید حق با مادرش باشد، شاید این روزها عقلش را کمی از دست داده است.

به هر حال، دیگر خوابش نمی‌آمد. شاید باید برود ببیند سگ نامه تازه‌ای آورده یا نه. سوفی آهسته از پلکان به طبقه پایین خزید، کفشهای ورزشی خود را پوشید، و بیرون رفت.

روشنی و آرامش دلپذیری باغ را در بر گرفته بود. پرندگان چنان تندتند جیرجیر می‌کردند که سوفی خنده‌اش گرفت. شبنم بامدادی همچون قطره‌های بلور در چمن چشمک می‌زد. بار دیگر از شگفتی باور نکردنی جهان به حیرت افتاد.

درون مخفیگاه هم بسیار نمناک بود. نامه تازه‌ای از فیلسوف آنجا نبود. ریشه کلفتی را با دست پاک کرد و روی آن نشست.

یادش آمد افلاطون ویدیویی چند سؤال به او داد که جواب دهد. سؤال اول در مورد این بود که شیرینی پز چگونه می تواند پنجاه نان شیرینی همشکل بپزد. سوفی باید به دقت فکر می کرد، چون این مسلماً کار آسانی نبود. مادرش هر وقت نان شیرینی می پخت، نان شیرینی ها هیچوقت همه کاملاً شبیه هم نبودند. ولی مادرش که شیرینی پز حرفه ای نیست؛ گاهی آشپزخانه را چنان به هم می ریزد که انگار بمب افتاده است. حتی نان شیرینی هایی هم که از قنادی می خریدند کاملاً یکسان نبود. هر شیرینی در دست شیرینی پز به شکلی در می آمد.

سپس تبسمی بر چهره سوفی نشست. به خاطر آورد روزی او و پدرش رفته بودند خرید و مادرش در خانه برای عید نان شیرینی می پخت. وقتی برگشتند دیدند مقدار زیادی آدمکهای نان قندی روی میز آشپزخانه گسترده است. اینها بی نقص نبودند، ولی از جهتی هم همسان می نمودند. علت چه بود؟ ظاهراً مادرش از یک قالب برای تمام آنها استفاده کرده بود.

سوفی از تجدید این خاطره چنان خوشنود شد که سؤال اول را جواب داده شمرد و کنار گذارد. اگر شیرینی پز پنجاه نان شیرینی کاملاً یکسان درست می کند، برای این است که یک قالب نان شیرینی برای همه آنها به کار می برد. این از این! بعد افلاطون ویدیویی به دوربین نگریسته و گفته بود چرا همه اسبها یک شکل اند. ولی اسبها همه یک شکل نیستند! سوفی اندیشید، برعکس، دو اسب یک شکل وجود ندارد. همان گونه که دو آدم یک شکل وجود ندارد.

داشت این را هم کنار می گذاشت که یادش آمد درباره نان شیرینی ها چه اندیشیده بود. هیچکدام آنها کاملاً همانند دیگری نبود. بعضی کلفتتر بودند. گوشه چندتایی پریده بود. با وجود این، هر کس می توانست ببیند که - از لحاظی - «کاملاً یکسان اند».

مقصود اصلی پرسش افلاطون شاید این بود که چرا اسب همواره اسب است، و چرا حیوانی دورگه - ترکیبی، مثلاً، از اسب و خوک - نیست. زیرا گرچه برخی اسبها مانند خرس، قهوه ای و دیگران مانند بره سفیدند، اسبها جملگی چیزی مشترک دارند. سوفی در عمرش، مثلاً، اسبی ندیده بود که شش یا هشت

با داشته باشد.

ولی حتماً منظور افلاطون این نبود که اسبها همه یک شکل اند چون با قالبی واحد ساخته شده اند؟

سپس افلاطون سؤال واقعاً دشواری از او کرده بود. بشر روح جاوید دارد؟ جواب این یکی را دیگر سوفی نمی دانست. آنچه مسلم می دانست این بود که جسد مرده را یا می سوزانند یا خاک می کنند، پس آینده ای برای آن نیست. اگر روح بشر جاوید باشد، باید بپذیریم که آدم دارای دو بخش جداگانه است: تن که پس از سالهای پیاپی فرسوده می شود - و روح که کمابیش مستقل است و کاری ندارد چه بر سر تن می آید. مادر بزرگش روزی گفته بود احساس می کند فقط بدنش پیر شده است. و خود در درون همان دختر جوان باقی مانده است.

تصور «دختر جوان»، سؤال آخر را یاد سوفی آورد: مردها و زنها شعور یکسان دارند؟ مطمئن نبود. بستگی دارد که مقصود افلاطون از شعور چیست.

سخن معلم فلسفه از قول سقراط یادش آمد. سقراط گفته بود آدمها اگر شعور خود را به کار اندازند همه می توانند حقایق فلسفی را دریابند. همچنین گفته بود غلام به اندازه اربابش قوه شعور دارد. سوفی تردید نداشت که سقراط زن و مرد را نیز صاحب یک شعور می دانسته است.

وقتی نشسته بود و به این چیزها فکر می کرد ناگهان خش خشی در پرچین شنید، و صدای چیزی که مثل ماشین بخار پف پف و هین هین می کرد. و دمی بعد سگ طلایی به درون مخفیگاه خزید. پاکت بزرگی به دهان داشت.

سوفی داد زد: «هرمس! ول کن! ولش کن!»

سگ پاکت را در دامن سوفی انداخت، و سوفی سر و گردن سگ را نوازش کرد.

«پسر خوب، هرمس!»

سگ خوابید و گذاشت نوازشش بکند. ولی پس از چند لحظه بلند شد و همان طور که آمده بود راه خود را از پرچین به بیرون باز کرد. سوفی در حالی که پاکت قهوه ای را در دست داشت، همراه او خود را از میان انبوه گیاهان بیرون

کشید و تند به بیرون باغ رساند.

هرمس به سوی حاشیه جنگل شتافت، و سوفی، چند متری پشت سر او، شروع به دویدن کرد. سگ دو بار روگرداند و پارس کرد، ولی سوفی دست بردار نبود.

این بار تصمیم داشت فیلسوف را پیدا کند - حتی اگر مجبور شود تا آتن بدود! سگ تندتر می‌دوید و ناگاه در کوره‌راه باریکی پیچید. سوفی باز دنبالش رفت، چند دقیقه بعد سگ برگشت، با دختر روبه‌رو شد، و مانند سگهای نگهبان پارس کرد. سوفی باز هم نایستاد، و فرصت را غنیمت شمرد و از فاصله خود با او کاست.

هرمس دوباره روگرداند و به سرعت از جاده پایین رفت. سوفی پی برد هرگز به او نمی‌رسد. پس بی حرکت ایستاد و مدتی که انگار عمری طول کشید از جای خود تکان نخورد، و به صدای دور و دورتر شدن سگ گوش داد. آنگاه خاموشی بر همه جا حکمفرما شد.

در جایی نسبتاً صاف در جنگل روی کنده درختی نشست. پاکت قهوه‌ای هنوز در دستش بود. سر آن را گشود، چندین صفحه ماشین‌شده بیرون آورد، و شروع به خواندن کرد:

آکادمی افلاطون

سوفی، از ساعات دلپذیری که با هم گذراندم سپاسگزارم. منظورم در آتن است. پس من لا اقل حالا خودم را به تو معرفی کرده‌ام. با افلاطون هم که آشنا شدی، پس بهتر است فوراً دست به کار شویم.

افلاطون (۴۲۸-۳۴۷ پیش از میلاد) بیست و نه ساله بود که سقراط جام شوکران را سرکشید. از مدتی پیش شاگرد سقراط شده بود و محاکمه او را از نزدیک دنبال کرده بود. این واقعیت که آتن شریف‌ترین شهروند خود را به مرگ محکوم کرد اثری بس عمیق بر او نهاد. مسیر تمامی مساعی فلسفی او را شکل بخشید.

مرگ سقراط، برای افلاطون، نمونه بارز تعارضی بود که می‌تواند بین جامعه به گونه‌ای که در واقع هست و جامعه راستین یا جامعه آرمانی وجود داشته باشد. نخستین اقدام افلاطون در مقام فیلسوف، انتشار دفاعیه^۱ سقراط بود، که اظهارات وی را در برابر جمع هیئت منصفه بیان می‌کرد.

حتماً یادت می‌آید که گفتیم سقراط، برخلاف پیشینیان خود، هیچگاه چیزی ننوشت. مشکل ما با فیلسوفان پیش از سقراط این است که از آثار آنها چیز چندانی بر جا نمانده است. ولی در مورد افلاطون، گمان می‌رود همه کارهای عمده‌اش نگهداری شده است. (افلاطون، علاوه بر دفاعیه سقراط، مجموعه‌ای رسالات^۲ و در حدود بیست و پنج مکالمه^۳ فلسفی نیز نگاشت.) علت از بین رفتن این آثار تا حد زیادی آن است که افلاطون مدرسه فلسفه خود را در باغی نزدیک آتن برپا کرد، و آن را به یاد پهلوان افسانه‌ای یونان آکادموس^۴، آکادِمیا نامید. (از آن تاریخ هزاران «آکادمی» در سراسر جهان بنیاد نهاده شده است. ما هنوز صحبت از افراد «آکادمیک» و موضوعهای «آکادمیک» می‌کنیم.)

در آکادمی افلاطون فلسفه و ریاضیات و ورزش تدریس می‌شد - هر چند «تدریس» واژه مناسبی نیست. در آکادمی افلاطون گفت و شنود پرشور بی‌اندازه اهمیت داشت. پس کاملاً تصادفی نبود که نوشته‌های افلاطون به شکل گفت و گو درآمد.

جاودانه درست، جاودانه زیبا، جاودانه نیکو

در ابتدای این دوره درس گفتم که فکر بدی نیست گاه سؤال کنیم برنامه کار این یا آن فیلسوف چه بود. خوب، حالا می‌پرسم: سر و کار افلاطون با چه مسائلی بود؟

به طور اختصار، می‌توان گفت افلاطون در پی کشف رابطه میان آنچه از یک سو جاوید و تغییرناپذیر است و آنچه از سوی دیگر «روان» است، بود.

1. Apology
3. Dialogues

2. Epistles
4. Academus

(درست، در واقع، مانند فلاسفه پیش از سقراط.) و دیدیم که چگونه سوفسطاییان و سقراط توجه خود را از مسائل فلسفه طبیعی به موضوعات مربوط به انسان و جامعه معطوف داشتند. با این حال، حتی سقراط و سوفسطاییان نیز، به تعبیری، گرفتار رابطه چیزهای ثابت و جاودان و چیزهای «در تغییر» بودند. علاقه آنها به این موضوع بیشتر در ارتباط با اخلاق انسان و آرمانها یا فضیلت‌های جامعه بود. به طور خیلی خلاصه، سوفسطاییان بر آن بودند که مفهوم حق و ناحق، از دولتشهری به دولتشهر دیگر، از نسلی به نسل بعد، تغییر می‌کند. پس حق و ناحق امری «روان» است. این را سقراط اصلاً نمی‌پذیرفت. سقراط اعتقاد داشت حق و ناحق تعاریفی مطلق و جاودان دارد. و از آنجا که عقل انسان در واقع جاودانی و تغییرناپذیر است، پس می‌توان با به کار بردن شعور عادی خود بر این معیارهای ثابت دست یافت.

سوفی، می‌فهمی چه می‌گویم؟ آنگاه افلاطون از راه می‌رسد. او در اندیشه چیزهایی است که هم در طبیعت و هم در عرصه اخلاق و جامعه جاودانه و تغییرناپذیر است. این دو مسئله برای افلاطون یکی و یکسان است. وی می‌کوشد به «حقیقتی» ابدی و دگرگونی‌ناپذیر برسد.

و راستش را بخواهی فلاسفه را برای همین می‌خواهیم. از آنها مثلاً نمی‌خواهیم که ملکه زیبایی را انتخاب کنند یا بهای روز گوجه‌فرنگی را بدانند. (و شاید برای این است که همواره محبوبیت عام ندارند!) فیلسوفان می‌کوشند مسائل مبتذل روز را نادیده انگارند و در عوض توجه ما را به آنچه جاودانه «درست»، جاودانه «زیبا»، و جاودانه «نیکو» است، معطوف دارند.

بدین ترتیب می‌توانیم گوشه‌چشمی دست‌کم به خطوط کلی برنامه کار فلسفی افلاطون بیندازیم. ولی اجازه بده گام به گام پیش برویم. ما در صدد درک کردن مغز فوق‌العاده‌ای هستیم، مغزی که بر فلسفه بعدی اروپا تأثیری شگرف گذاشت.

عالم مثال

امپدوکلس و دموکریتوس هر دو به این امر توجه کرده بودند که گرچه در جهان

طبیعی همه چیز «روان» است، حتماً «چیزی» هم وجود دارد که هیچ وقت تغییر نمی‌کند («چهار اصل» یا «اتمها»). افلاطون این قضیه را پذیرفت - اما به شیوه‌ای کاملاً متفاوت.

افلاطون عقیده داشت که هر چیز ملموس در طبیعت «روان» است. پس «جوهری وجود ندارد که تجزیه نشود. تمامی چیزهای «جهان مادی» از ماده‌ای ساخته شده است که در اثر زمان سایش و فرسایش می‌یابد، ولی چیزهایی که از «قالب» یا «صورت» بی‌زمان ساخته شده‌اند جاودانه و تغییرناپذیرند. متوجه‌ای؟ خیر، گمان نکنم.

چرا اسبها همه یکسان‌اند؟ شاید هم، سوفی، تو فکر می‌کنی اصلاً یکسان نیستند. ولی یک چیزی هست که اسبها همه مشترک دارند، چیزی که ما را قادر می‌سازد آنها را اسب بدانیم. یک اسب خاص طبعاً «متغیر» است. ممکن است پیر و لنگ باشد، مریض شود و بمیرد. ولی «صورت» اسب جاودان و تغییرناپذیر است.

بدین قرار، در نظر افلاطون، چیزی که جاودانی و تغییرناپذیر است جوهر مادی اولیه مورد اشاره امدوکلس و دموکریتوس نیست. مفهوم مورد نظر افلاطون الگوهای جاودانه و تغییرناپذیر است، الگوهای ذاتاً معنوی و مجرد، که تمام چیزها از روی آنها ساخته شده است.

بگذار این جوری بگویم: فیلسوفان پیش از سقراط برای تغییرات طبیعت توضیحی نسبتاً خوب داده بودند، بدون آن که واقعاً قائل به «تغییر» باشند. به نظر آنها، در میان دایره طبیعت عناصری بسیار بسیار کوچک، جاودانه و تغییرناپذیر، وجود دارد که تجزیه‌ناپذیر است. تا اینجا درست، سوفی! اما آنها توضیح معقولی نداشتند که این «عناصر بسیار بسیار کوچک» که زمانی، مثلاً، قطعات سازنده یک اسب بودند چگونه ناگهان چهار صد یا پانصد سال بعد می‌توانند درهم بیامیزند و خود را به شکل اسب کاملاً تازه‌ای درآورند. یا به همین منوال، به شکل فیل یا سوسمار درآیند. نکته مورد توجه افلاطون این بود که چرا اتمهای دموکریتوس هیچوقت به شکل یک «فیلمار» یا یک «سوسفیل» در نمی‌آیند! و

همین بود که اندیشه‌های فلسفی افلاطون را برانگیخت.

اگر فهمیده باشی چه می‌گویم، می‌توانی چند خط بعدی را نخوانی. ولی من، به هر حال، مقصودم را روشن می‌کنم: جعبه‌ای پر از قطعه‌ای لگو داری و اسبی با آنها می‌سازی. بعد آنها را از هم جدا می‌کنی و قطعات را باز در جعبه می‌گذاری. حال هر چه هم جعبه را تکان دهی اسبی ساخته نمی‌شود. چگونه ممکن است قطعه‌های لگو خود به خود همدیگر را ببندند و دوباره به شکل اسب درآیند؟ خیر، سوفی، باید اسب را از نو بسازی، و علت این که می‌توانی این کار را بکنی آن است که تصویری از اسب در ذهن داری. اسب لگو از الگویی ساخته شده است تغییرناپذیر که از اسبی به اسب دیگر تغییر نمی‌کند.

پنججاه نان شیرینی همشکل یادت هست؟ فرض کنیم تو با سفینه از فضا پایین آمده‌ای، و به عمرت شیرینی‌پزی ندیده‌ای. از کنار شیرینی‌فروشی اشتهاانگیزی می‌گذری - و آنجا پنججاه آدمک نان‌قندی روی قفسه می‌بینی. لابد تعجب می‌کنی چطور همه‌شان کاملاً یک‌شکل‌اند. البته ممکن است یکی از آنها دست نداشته باشد، دیگری تکه‌ای از سرش پریده باشد، و سومی برآمدگی مضحکی روی شکم داشته باشد. ولی، با این حال، پس از مدتی تأمل به این نتیجه می‌رسی که آدمکهای نان‌قندی همه چیزی مشترک دارند. هیچ کدام کامل نیست، با وجود این تصور می‌کنی اصل واحدی دارند. و درک می‌کنی که تمام نان‌شیرینی‌ها در یک قالب شکل یافته‌اند. و از این گذشته، سوفی، میل مقاومت‌ناپذیری در تو پیدا می‌شود که این قالب را ببینی. چون این قالب خود حتماً کمال محض است - و به مفهومی، در قیاس با این نسخه بدل‌های سردستی و خام، بسیار زیباتر.

اگر توانستی این مسئله را خودت حل کنی، دقیقاً به همان پاسخ فلسفی می‌رسی که افلاطون رسید. او هم، مثل غالب فیلسوفها، به اصطلاح، «از آسمان به زمین آمد». (نوک یکی از موهای نازک آن خرگوش ابستاد.) در شگفت شد چگونه همه پدیده‌های طبیعی چنان شبیه هم‌اند، و نتیجه گرفت علت امر باید این باشد که در «ورای» هر چیز پیرامون ما شماری معدود صورت یا الگوست. افلاطون این صورتها را مثال خواند. در پشت هر اسب، هر خوک، هر انسان، «اسب مثالی»،

«خوک مثالی» و «انسان مثالی» بی مثالی است. (درست مانند آن نان شیرینی‌پزی، که می‌تواند آدمکهای نان‌قندی، اسبهای نان‌قندی، و خوکهای نان‌قندی درست کند. چون شیرینی‌فروشهای معتبر قالبهای متعدد دارند. ولی برای هر نوع نان‌قندی بیش از یک قالب لازم نیست.)

افلاطون به این نتیجه رسید که در ورای «جهان مادی» باید حقیقتی نهان باشد. این حقیقت را عالم مثال خواند، در این عالم، در پشت هر پدیده طبیعت، «الگو»یی جاودانی و تغییرناپذیر وجود دارد. این پندار شگرف نظریه مثل افلاطون نامیده شده است.

شناخت حقیقی

سوفی عزیز، مطمئنم تا اینجا پا به پای من پیش آمده‌ای. ولی ممکن است از خود پرسی افلاطون این حرفها را جدی می‌گفت. آیا واقعاً باور داشت صورتهایی این چنین به راستی در هستی کاملاً دیگری وجود دارد؟ شاید که تمام عمر آنها را صددرصد بدین‌گونه باور نداشت، ولی این بی‌شک چیزی است که از پاره‌ای از مکالمات استنباط می‌شود. بیا رشته اندیشه او را دنبال کنیم.

هر فیلسوف، همان‌طور که دیدیم، می‌کوشد به چیزی جاودانی و تغییرناپذیر دست یابد. دربارهٔ حیات، مثلاً، یک حباب آب، رسالهٔ فلسفی نوشتن کار عبث است. چون، از طرفی، مجال نیست پیش از ترکیدن حباب کسی آن را عمیقاً مطالعه کند و، در ثانی، مشتری پیدا کردن برای رسالهٔ فلسفی دربارهٔ چیزی که بیش از پنج ثانیه به چشم نمی‌توان دید، شاید کار ساده‌ای نباشد.

افلاطون اعتقاد داشت همهٔ چیزهایی که ما پیرامون خود در طبیعت می‌بینیم، همهٔ چیزهای ملموس، همانند حباب آب است، چون هیچ چیز جهان محسوسات، دوام ندارد. همه، البته، می‌دانیم که هر انسان و هر حیوان دیر یا زود می‌میرد و می‌پوسد. حتی قطعه‌ای سنگ مرمر تغییر می‌کند و رفته رفته متلاشی می‌شود. (آکروپولیس، سوفی، دارد ویران می‌شود. شرم‌آور است، ولی چه می‌توان کرد!)

مقصود افلاطون این است که ما قادر نیستیم از چیزی که پیوسته در حال تغییر است شناخت حقیقی پیدا کنیم. و در مورد چیزهای متعلق به جهان محسوسات - چیزهای قابل لمس - تنها می‌توان نظر و گمان داشت. شناخت حقیقی فقط از چیزهایی ممکن است که با عقل خود تشخیص می‌دهیم.

نترس، سوفی، بیشتر توضیح می‌دهم. پس از آن همه پخت و پز ممکن است یکی از آدمکهای نان‌قندی چنان کج و معوج از کار درآید که تشخیص هویت آن بسیار دشوار باشد. ولی ماکه شمار زیادی آدمک‌قندی کم و بیش درست و حسابی دیده‌ایم، با اطمینان می‌دانیم که قالب نان‌قندی چه بوده است. این را حدس می‌زنیم، حتی اگر اصل قالب را هرگز ندیده باشیم. و چه بسا که ندیدن با چشم خوبستن به سودمان باشد زیرا به گواهی محسوسات همواره نمی‌توان اعتماد کرد. قوه بینایی هر شخص با شخص دیگر فرق دارد. در مقابل، می‌توان به آنچه عقل می‌گوید تکیه کرد، چون این برای هر کس همان است.

اگر در کلاسی باسی تن دانش‌آموز نشسته باشی، و آموزگار از کلاس پرسد زیباترین رنگ رنگین‌کمان کدام است، به احتمال، پاسخهای بسیار متفاوت می‌شوند. ولی اگر سؤال کند حاصل 3×8 چیست، همه کلاس، انشاءالله، یک جواب خواهند داد. چون اکنون عقل دارد حرف می‌زند و عقل، از جهتی، نقطه مقابل «چنین فکر می‌کنم» یا «چنین احساس می‌کنم» است. می‌توان گفت عقل مطلق و جاودانی است زیرا تنها به حالات مطلق و جاودانی می‌پردازد.

افلاطون به ریاضیات توجه فراوان داشت، چون حالات ریاضی هیچگاه عوض نمی‌شود. بنابراین می‌توانیم نسبت به آنها شناخت حقیقی پیدا کنیم. اینجا باید مثالی بیاورم.

فرض کن کاجی مدور در جنگل بیابی. شاید بگویی «فکر می‌کنم، کاملاً گرد است، حال آن که یووانا اصرار دارد یک طرفش کمی صاف است». (بعد بگو مگو بین شما درمی‌گیرد!) ولی هیچکدام نمی‌توانید از آنچه به چشم می‌بینید شناخت حقیقی داشته باشید. از سوی دیگر می‌توانید با قطعیت تمام بگویید مجموع زاویه‌های دایره 360 درجه است. در اینجا درباره دایره آرمانی صحبت

می‌کنید، دایره‌ای که شاید در جهان مادی وجود ندارد ولی می‌توان آن را به روشنی در ذهن مجسم ساخت. (یعنی سر و کارتان با قالب نهان آدمک نان‌قندی است و نه هر نان شیرینی عادی روی میز آشپزخانه.)

خلاصه، دریافت دقیق از چیزهایی که با حواس درک می‌کنیم ممکن نیست. ولی از چیزهایی که با عقل دریافت می‌شود می‌توان شناخت حقیقی داشت. مجموع زاویه‌های مثلث در هر شرایطی همیشه ۱۸۰ درجه خواهد بود. و حتی چنانچه کلیه اسبهای جهان حسی از یک پا بلندگند، اسب «مثالی» صحیح و سالم با چهار پا راه می‌رود.

روح فناپذیر

افلاطون، همان‌گونه که شرح دادم، عقیده داشت حقیقت به دو بخش تقسیم شده است:

یک بخش جهان محسوسات است، که شناخت ما از آن از راه کاربرد حواس پنجگانه (ناقص یا تقریبی) است و بنابراین نمی‌تواند چیزی جز ناقص یا تقریبی باشد. در این جهان حسی «همه چیز روان است» و هیچ چیز ثابت و دائمی نیست. در جهان محسوسات هیچ چیز هستی ندارد، چیزها می‌آیند و می‌روند.

بخش دیگر عالم مثال است، که نسبت بدان با کاربرد عقل می‌توان شناخت حقیقی داشت. عالم مثال را نمی‌توان با حواس ادراک کرد، اما مثالها (یا صورتها) جاودانی و تغییرناپذیرند.

به گفته افلاطون، انسان هم موجودی دوگانه است. ما بدنی داریم که «متغیر» است، و به نحوی ناگسستنی به جهان محسوسات پیوسته است، و سرنوشتی همانند هر چیز دیگر این جهان - مثلاً آن حباب آب - دارد. حواس ما همه در بدن ما قرار دارند و به همین سبب قابل اعتماد نیستند. ولی ما روح فناپذیری هم داریم - و این روح قلمرو عقل است. و از آنجا که مادی نیست، می‌تواند عالم مثال را دریابد.

ولی این پایان ماجرا نیست، سوفی. به هیچ وجه پایان ماجرا نیست!

افلاطون همچنین معتقد است روح پیش از آن که در جسم حلول کند وجود دارد. (درست مثل قالبهای نان قندی که در کشوی آشپزخانه‌اند.) اما روح همین که در بدن انسان حلول کرد، همه مثالهای اعلا را از یاد می‌برد. آنگاه اتفاقی می‌افتد. در حقیقت، فرایندی شگفت آغاز می‌شود. بشر صورتهای گوناگون جهان طبیعی را که می‌بیند، خاطره‌ای مبهم در روحش جرقه می‌زند. اسبی را مشاهده می‌کند - لیکن اسب ناقص است. (اسب قندی!) منظر اسب خاطره‌ای مبهم از «اسب کامل» که زمانی روح در عالم مثال دیده است، در ما بیدار می‌کند، و همین در روح حسرت بازگشت به جهان اصلی را برمی‌انگیزد. افلاطون این حسرت را اروس^۱ می‌نامد، که به معنی عشق است. روح، سپس، دستخوش «شوق بازگشت به اصل راستین خود» می‌شود. از این پس، جسم و تمامی جهان محسوسات ناقص و بی‌اهمیت می‌نماید. روح آرزومند است بر بالهای عشق به عالم مثال پرواز کند. روح حسرت دارد از زنجیر تن برهد.

بگذار بلافاصله بگویم که افلاطون اینجا مسیر آرمانی حیات را شرح می‌دهد، چرا که در هیچ شرایطی همه انسانها نمی‌خواهند روح خود را آزاد کنند تا به عالم مثال برگردد. اکثر مردم دو دستی به «بازتاب» مثالها در جهان محسوسات چسبیده‌اند. اسبی می‌بینند - و سپس اسب دیگری، و این را درک نمی‌کنند که همه اینها تقلیدی است ناشیانه از اسب اصلی. (شتابان به آشپزخانه می‌دوند و مقداری نان قندی می‌لبانند بدون آن که هیچ‌گاه بیندیشند اینها از کجا آمده است.) افلاطون در حقیقت دارد مسلک فلاسفه را شرح می‌دهد. فلسفه او را می‌توان شرحی بر عملکرد فلسفی خواند.

وقتی سایه‌ای می‌بینی، سوفی، حدس می‌زنی این سایه یک چیزی است. سایه حیوانی را مشاهده می‌کنی. پیش خود می‌گویی انگار سایه اسب است، ولی کاملاً مطمئن نیستی. پس سر می‌گردانی و خود اسب را می‌بینی - که البته به مراتب زیباتر از سایه تیره و تار اسب است و خط و خال آشکارتری دارد. افلاطون به همین

۱. Eros، خدای عشق یونانیان.

روال اعتقاد داشت که پدیده‌های طبیعی فقط سایه‌ای از صورت یا مثال جاودانی خود هستند. منتها آدمها اکثر به زیستن در میان سایه‌ها دل بسته‌اند. هیچ وقت به فکر نمی‌افتند که این سایه از چه به وجود آمده است. تصور نمی‌کنند چیزی جز سایه هست، و هرگز پی نمی‌برند که اینها، در حقیقت، سایه است. و بدین قرار فناپذیری روح خود را از یاد می‌برند.

راهی به بیرون از ظلمات غار

افلاطون برای تشریح نظرش افسانه‌ای می‌گوید. ما آن را افسانه غار می‌خوانیم. داستان را من به زبان خودم نقل می‌کنم.

تصور کن گروهی در غاری زیر زمین زندگی می‌کنند. همه پشت به دهانه غار نشسته‌اند و دستها و پاهاى آنها را طوری بسته‌اند که جز دیوار عقب غار جایی را نمی‌بینند. پشت سر آنها دیواری بلند است، و موجوداتی آدم‌گونه از پشت آن رد می‌شوند، و پیکره‌هایی به شکلهای گوناگون با خود حمل می‌کنند و اینها را بالا بر فراز دیوار نگه داشته‌اند. آتشی هم در پشت این پیکره‌ها شعله‌ور است، و سایه‌های لرزان آنها بر دیوار عقب غار می‌افتد. پس تنها چیزی که غارنشینان می‌توانند ببینند همین بازی سایه‌هاست. این جماعت از روزی که به دنیا آمدند بدین حالت نشسته بوده‌اند، از این رو گمان می‌کنند چیزی جز این سایه‌ها وجود ندارد.

حال تصور کن یکی از این غارنشینان موفق شود خود را از بند رها سازد. اولین چیزی که از خود می‌پرسد آن است که این سایه‌ها از کجا می‌آید. همین که به عقب برمی‌گردد و پیکره‌های متحرک را بالای دیوار می‌بیند، به نظرت چه حالی پیدا می‌کند؟ ابتدا نور تند خورشید چشمهای او را می‌زند. از روشنی و شفافی پیکره‌ها به حیرت می‌افتد زیرا تاکنون تنها سایه آنها را دیده بود. و اگر بتواند از دیوار بالا برود و از آتش بگذرد و پا در جهان خارج بنهد، از این هم حیرت زده‌تر خواهد شد. از تماشای آن همه زیبایی چشمهای خود را خواهد مالید. رنگها و شکلهای را برای نخستین بار به وضوح خواهد دید. حیوانات و گلها را که تاکنون تنها

سایه ضعیف آنها را در غار دیده بود حال به شکل واقعی خواهد دید. ولی هنوز هم از خود می پرسد این همه گل و حیوان از کجا می آیند. آنگاه چشمش به خورشید در آسمان می افتد، و می فهمد این سرچشمه حیات همه گلها و حیوانات است، همان گونه که آتش سایه ها را در غار پدیدار می کرد.

غارنشین نیک بخت می تواند از این هم قدم فراتر گذارد و به اطراف و اکناف برود، و از آزادی تازه یافته خویش بهره برد. ولی در عوض به فکر آنهایی که هنوز در غارند می افتد. باز می گردد. و به آنجا که می رسد می کوشد به غارنشینان بقبولاند سایه های دیوار بازتاب لرزان چیزهای «حقیقی» است. ولی آنها حرفش را باور نمی کنند. دیوار غار را نشان می دهند و می گویند چیزی جز آنچه به چشم می بینیم وجود ندارد. و سرانجام او را می کشند.

افلاطون در افسانه غار می خواهد بگوید که فیلسوف از تصویرهای سایه وار این جهان به اندیشه های حقیقی نهان در پشت پدیده های طبیعی می رسد. و احتمالاً به سقراط نیز می اندیشد، که به دست «غارنشینان» کشته شد چون تصورات معمول و مرسوم آنها را برهم زد و سعی کرد راه بصیرت واقعی را بر آنها بگشاید. افسانه غار نشانگر شهامت سقراط و احساس مسئولیت او در امر تعلیم و تعلم است.

افلاطون می خواهد بگوید رابطه تاریکی غار و چگونگی دنیای بیرون همانند است با رابطه صورتهای جهان طبیعی و صورتهای عالم مثال. نمی گفت جهان طبیعی تاریک و غم انگیز است، می گفت در قیاس با روشنایی عالم مثل تاریک و غم انگیز است. تصویر یک منظره زیبا تاریک و غم انگیز نیست. اما به هر حال فقط یک تصویر است.

دولت فیلسوفان

افسانه غار در مکالمه جمهوری افلاطون آمده است. در این مکالمه افلاطون تصویری از «دولت آرمانی» نیز عرضه می کند - یعنی از دولت خیالی، ایده آل، یا آنچه مدینه فاضله خوانده شده است. در چند کلمه می توان گفت افلاطون معتقد

است حکیمان باید بر دولت فرمان رانند. در توضیح این امر ساختمان بدن انسان را مثل می‌زند.

می‌گوید بدن انسان سه قسمت است: سر، سینه، و شکم. برای هر یک از این سه قسمت قوه‌ی قرینه‌ای در روح وجود دارد. عقل متعلق به سر است، اراده متعلق به سینه، و اشتها متعلق به شکم. هر کدام از این قوای روحی دارای یک مثال، یا «فضیلت» هم می‌باشد. عقل سودای دانایی در سر می‌پرورد، اراده سودای شهامت، و اشتها را باید جلو گرفت تا اعتدال حاصل شود. هرگاه این سه قسمت بدن با هم عمل کنند، نتیجه انسانی هماهنگ یا «صاحب فضیلت» است. کودک در مدرسه ابتدا باید بیاموزد اشتهای خود را باز دارد، سپس شهامت در خود پرورد، تا عقل او را به دانایی رهنمون شود.

افلاطون حال در ذهن خود دولتی تصویر می‌کند ساخته و پرداخته همچون بدن سه بخشی انسان. در این دولت، به جای سر و سینه و شکم، حکمرانان و پاسداران و زحمتکشان (مثلاً، کشاورزان) وجود دارند. افلاطون در اینجا آشکارا علم پزشکی یونان را الگو قرار داده است. همان‌گونه که آدم سالم و هماهنگ، تعادل و تناسب به خرج می‌دهد، نشانه دولت «بافضیلت» نیز این است که هر کسی در تصویر کلی جای خود را بداند.

حکمت سیاسی افلاطون، مانند هر جنبه دیگر فلسفه او، متضمن عقل‌گرایی است. پیدایش دولت خوب منوط به فرمانروایی عقل است. همان‌طور که سر به بدن فرمان می‌دهد، حکیمان نیز باید فرمانده جامعه باشند. اجازه بده تصویر ساده‌ای ترسیم کنیم و رابطه سه جزء انسان و سه جزء دولت را نشان دهیم:

جسم	روح	فضیلت	دولت
سر	عقل	دانایی	حکمرانان
سینه	اراده	شهامت	پاسداران
شکم	اشتها	اعتدال	زحمتکشان

دولت آرمانی افلاطون بی‌شبهت به نظام «کاست» هندوان نیست، که در آن هر فرد، مرد یا زن، برای خیر و صلاح عام نقشی ویژه خود دارد. نظام کاست

هندوان، حتی پیش از زمان افلاطون، همین تقسیم‌بندی سه‌بخشی را میان کاست پاسداران (کاهنان)، کاست رزمندگان، و کاست زحمتکشان داشت. دولت افلاطون را امروزه احتمالاً خودکامه (توتالیتیر) می‌خوانیم. ولی شایان توجه است که افلاطون معتقد بود زنان قادرند به کفایت مردان حکومت کنند و دلیل ساده این امر آن است که حکومت بر مبنای خرد است. و زنان، به اعتقاد افلاطون، همان قدرت استدلال مردان را دارند، البته به شرط آن که آموزش همسان ببینند و از بچه‌داری و خانه‌داری معاف گردند. در دولت آرمانی افلاطون، حکمرانان و رزمندگان مجاز به داشتن زندگی خانوادگی یا املاک شخصی نیستند. پرورش کودکان مهمتر از آنست که به عهده یک فرد سپرده شود و باید مسئولیت دولت باشد. (افلاطون نخستین فیلسوفی بود که از مدارس و مهد کودک دولتی و آموزش و پرورش تمام‌وقت حمایت کرد.)

افلاطون، پس از مقداری ناکامی مهم سیاسی، قوانین^۱ را نوشت، و در آنجا گفت، از دولت آرمانی که بگذریم، «دولت مشروطه» بهترین نوع حکومت است. در اینجا از دارایی شخصی و نیز از پیوند خانوادگی طرفداری می‌کند. آزادی زنان هم بنابراین کمی محدودتر می‌شود. در هر حال، این نکته را ناگفته نمی‌گذارد که دولتی که زنان را تعلیم و تربیت ندهد مانند کسی است که فقط دست راست خود را پروراند.

به‌طور کلی - با در نظر گرفتن اوضاع و احوال زمان - می‌توان گفت نظر افلاطون نسبت به زنان مثبت بود. در مکالمه «میهمانی»^۲، افتخار بینش فلسفی سقراط را به زنی، دیوتیما^۳، کاهنه افسانه‌ای نسبت می‌دهد.

این بود افلاطون، سوفی. بیش از دو هزار سال است که نظریه‌های حیرت‌انگیز او مورد بحث - و انتقاد - است. نخستین کسی که به این کار پرداخت شاگردی از آکادمی او، به نام ارسطو، بود. وی سومین فیلسوف بزرگ آتن است.

بس کنم!

1. The Laws

2. Symposium

3. Diotima

در خلالی که سوفی داستان افلاطون را می‌خواند، خورشید در خاور برفراز جنگل برخاست. و وقتی به‌مردی رسید که از غار در آمد و روشنایی بیرون چشمش را زد، خورشید بر بالای افق دمید. مثل این بود که خودش از غاری زیرزمینی سر برآورده است. سوفی حس کرد پس از آشنایی با افلاطون، طبیعت را کاملاً به‌شکلی دیگر می‌بیند. گویی که قبلاً کوررنگ بوده است. سایه‌ها را دیده بود ولی مثالهای روشن آنها را ندیده بود.

مطمئن نبود هر چه افلاطون در مورد الگوهای جاودانی گفت درست باشد، ولی فکر، فکر قشنگی است که تمام موجودات زنده نسخه بدلِ ناکاملِ صور جاودانی عالم مثال‌اند. مگر گلها، درختها، آدمها، حیوانها هیچ‌کدام «کامل» هستند؟

هر چه پیرامون خود می‌دید چنان زیبا و چنان زنده بود که سوفی ناچار شد چشمهای خود را بمالد تا باور کند که واقعی است. ولی هیچ‌یک از چیزهایی که حال می‌بیند دوام ندارد. و با وجود این صد سال دیگر باز این گلها و این حیوانها اینجا خواهند بود. حتی اگر یک یک گلها و یک یک حیوانها هم از بین بروند و فراموش شوند، باز چیزی خواهد بود که «یادآور» شکل همهٔ اینهاست.

سوفی خیره جهان را نگریست. ناگهان سنجابی از تنهٔ درخت کاجی بالا دوید. چند بار دور تنهٔ درخت گردید و در شاخ و برگها ناپدید شد.

سوفی اندیشید، «تورا باز هم دیده‌ام!» بعد فکر کرد شاید آن که پیشتر دیده نه همین سنجاب بلکه «صورت» این سنجاب بوده است. و از کجا معلوم که حق به‌جانب افلاطون نباشد. شاید سوفی، پیش از آن که روحش در جسم آدمی حلول کند، به‌راستی «سنجاب» جاودانی را در عالم مثال دیده بوده است.

آیا ممکن بود او قبلاً هم زندگی کرده باشد؟ آیا روح او پیش از حلول در جسم او واقعاً وجود داشته است؟ و آیا این حقیقتاً درست است که ما گوه‌ری کوچک، گنجینه‌ای مصون از دستبرد زمانه، در نهاد داریم: روحی که پس از فرسودن و مُردنِ جسم ما همچنان به‌حیات خود ادامه می‌دهد؟

کلبه سرگرد

... دخترِ درون آینه با هر دو چشم چشمک زد...

تازه ساعت هفت و ربع بامداد بود. عجله‌ای برای رفتن به خانه نبود. مادر سوفی روزهای تعطیل یکشنبه همیشه استراحت می‌کرد. پس بعید نیست تا دو ساعت دیگر هم خواب باشد.

چطور است سراغ آلبرتو کناکس کمی در جنگل پیشتر برود؟ و چرا سگ چنان وحشیانه به او پارس کرد؟

سوفی پا شد و از راهی که سگ رفته بود روانه شد. پاکت قهوه‌ای و اوراق افلاطون هنوز در دستش بود. سر هر دو راهی که می‌رسید از جاده پهن‌تر می‌رفت.

پرنده‌ها در درختها، در هوا، در میان شاخ و برگها - در همه جا جیک جیک می‌کردند. سرگرم کار روزانه خود بودند. تعطیل و غیرتعطیل برایشان فرق نداشت. کی این چیزها را به آنها یاد داده بود؟ انگار کامپیوتر کوچکی درون هر کدام بود، و برای انجام هر کاری برنامه‌ریزی شده بود!

راه به تپه کوچکی رسید، سپس سرایشی در میان درختان کاج. جنگل حالا چنان انبوه گردید که چندگامی بیشتر جلو خود را لای درختها نمی‌دید.

ناگاه چشمش به چیزی تابناک در بین تنه‌های درختان کاج افتاد. حتماً دریاچه کوچکی است. جاده به سمتی دیگر می‌رفت، ولی سوفی از وسط درختها رفت. نمی‌دانست چرا، انگار پاهایش او را به آن طرف می‌کشید.

دریاچه به اندازه یک زمین فوتبال بود. در طرف دیگر آن، در محوطه مسطح کوچکی در میان درختان غان کلبه‌ای سرخ‌رنگ به چشم می‌آمد. دود باریکی از دودکش به هوا برمی‌خاست.

سوفی لب آب ایستاد. بیشتر کناره خیس و گلی بود، در این موقع چشمش به یک قایق پارویی افتاد. قایق تا نیمه از آب بیرون بود. جفتی پارو هم در آن بود. سوفی به پیرامون نگریست. اگر بخواهد دریاچه را دور بزند و سراغ کلبه سرخ برود، هر کار که بکند باز کفشهایش گلی می‌شود. پس مصمم به سوی قایق رفت و آن را درون آب هل داد. سوار شد، پاروها را در حلقه پارو گیر انداخت، و به آن جانب دریاچه راند. قایق زود به ساحل مقابل رسید. سوفی پا به خشکی نهاد و سعی کرد قایق را پشت سر خود از آب بیرون بکشد. زمین اینجا خیلی بیش از کرانه روبه‌رو شیب داشت.

به دور و بر خود نگاه کرد و رو به کلبه رفت.

از بی‌باکی خود حیران بود. چطور جرئت این کار را کرد؟ خود نمی‌دانست. مثل آن بود که «چیزی» او را بی‌اختیار پیش می‌کشاند.

سوفی رفت پشت در و در زد. منتظر ایستاد ولی کسی جواب نداد. دستگیره را با احتیاط گرداند، و در باز شد.

صدا کرد: «اوهو! کسی خانه هست؟»

داخل رفت، دید در اتاق نشیمن است. جرئت نکرد در را پشت سرش ببندد. معلوم بود کسی آنجا زندگی می‌کند. صدای ترق‌توروق هیزم از بخاری قدیمی می‌آمد. کسی اندکی قبل آنجا بوده است.

روی میز بزرگ ناهارخوری یک ماشین تحریر، مقداری کتاب، چند مداد، و خرواری کاغذ دیده می‌شد. میزی کوچک با دو صندلی در کنار پنجره رو به دریاچه بود. از اینها گذشته اثاثیه چندانی در خانه نبود، اما یکی از دیوارها سراسر قفسه‌بندی شده بود و قفسه‌ها پر از کتاب بود. آینه گردی با قاب سنگین برنزی در بالای گنجه‌ای کشویی آویزان بود. آینه بسیار کهنه می‌نمود.

بر دیوار دیگری دو تصویر آویخته بود. یکی نقاشی رنگ و روغن خانه

سفیدی بود در کنار خلیجی کوچک و آشیان قایقی سرخ‌رنگ. در بین خانه و آشیان قایق، باغچه‌ای سراشیب با یک درخت سیب، چندین بوته درهم برهم، و مقداری تخته‌سنگ دیده می‌شد. دور تا دور باغ را درختان پرپشت غان همچون حلقه‌ای گل احاطه کرده بود. عنوان نقاشی «برکلی^۱» بود.

پهلوی این نقاشی تصویر پیرمردی بود، روی یک صندلی کنار پنجره نشسته بود. کتابی در بغل داشت. خلیجی کوچک و درختان و تخته‌سنگهایی هم در پس زمینه این عکس به چشم می‌خورد. ظاهراً چند صد سال پیش کشیده شده بود. عنوان این یکی «بارکلی^۲» و نام نقاش سمیبرت^۳ بود.

بارکلی و برکلی. چه عجیب!

سوفی به جست و جو ادامه داد. از اتاق نشیمن دری به آشپزخانه‌ای کوچک باز می‌شد. کسی تازه ظرفها را شسته بود. بشقابها و لیوانها روی حوله‌ای تلمبار بود، قطره‌های آب کف‌آلود هنوز بر پاره‌ای از آنها به چشم می‌خورد. مقداری غذای مانده در کاسه‌ای فلزی روی زمین بود. کسی که اینجا زندگی می‌کرد حیوانی خانگی، سگی یا گربه‌ای، داشت.

سوفی به اتاق نشیمن برگشت. در دیگری به اتاق خواب کوچکی باز می‌شد. کف اتاق نزدیک تختخواب دو تا پتو در بقچه‌ای ضخیم بود. سوفی مقداری موی طلایی بر پتوها دید. این برگه‌ای به دستش داد! دیگر برایش تردیدی نماند که آلبرتو کناکس و هیرمس ساکتان این کلبه‌اند.

باز به اتاق نشیمن برگشت. جلو آینه ایستاد. شیشه آینه تیره و خط‌خطی بود، و بازتاب او نیز همین طور لک و تار می‌نمود. سوفی به عادت حمام خانه خودشان در آینه شکلک درآورد. تصویرش در آینه هم عیناً همین کار را کرد، که طبیعی بود.

ولی ناگهان چیزی ترسناک اتفاق افتاد. یکبار، فقط یکبار، در چشم برهم زدنی، به روشنی دید دختر درون آینه با هر دو چشم چشمک زد. سوفی هراسان

1. Bjerkeley

2. Berkeley

3. Smibert

عقب پرید. اگر خودش با هر دو چشم چشمک زده بود، چگونه توانست چشمک دختر دیگر را ببیند؟ و از این گذشته، انگار دخترک با چشمک خود می‌خواست بگوید: سوفی من تو را می‌بینم. من آن طرف آینه‌ام.

سوفی صدای تپیدن قلب خود را می‌شنید، در این موقع صدای پارس سگی هم از دور آمد. هر مس! باید بی‌درنگ از اینجا رفت. آنگاه چشمش به کیف سبزی روی کمد زیر آینه افتاد. توی کیف یک اسکناس صدی، یک پنجاهی، و یک کارت مدرسه بود، و روی کارت، عکس دختری موبور. نام دختر زیر عکس نوشته بود: هیلده مولرکناگ...

سوفی لرزید. دوباره صدای پارس سگ را شنید. باید بی‌درنگ از کلبه بیرون برود!

شتابان از کنار میز که می‌گذشت در میان انبوه کتابها و کاغذها چشمش به پاکت سفیدی افتاد. روی پاکت فقط نوشته بود: سوفی.

مهلت اندیشیدن نداشت، پاکت را قاپ زد و چپاند در پاکت قهوه‌ای اوراق افلاطون. و با عجله از خانه خارج شد و در را محکم پشت سر خود بست.

صدای پارس سگ نزدیکتر می‌شد. از همه بدتر قایق سر جایش نبود. پس از یکی دو دقیقه آن را دید، شناور در وسط دریاچه! یکی از پاروها کنار قایق در آب موج می‌زد. همه تقصیر خود او بود که نتوانسته بود قایق را کاملاً از آب بیرون بکشد. اکنون صدای سگ از خیلی نزدیک می‌آمد و شاخ و برگها هم در آن سوی دریاچه به هم می‌خوردند.

سوفی دیگر درنگ نکرد. با پاکت بزرگی که به دست داشت، دوید میان درختان پشت کلبه. طولی نکشیده ناچار شد شلپ‌شلپ از زمینهای باتلاقی بگذرد، آب چند بار تا بالای مچ پاهایش را گرفت. ولی چاره‌ای نبود باید به‌راهش ادامه می‌داد. باید خود را به‌خانه می‌رساند.

در این موقع به‌جاده‌ای برخورد. این همان راهی بود که قبلاً آمده بود؟ ایستاد و کمی پایین لباسهایش را با دست چلانند. سپس زد زیر گریه.

چرا این همه حماقت به‌خرج داد؟ بدتر از همه قایق بود. منظره قایق در وسط